

تو منحصراً به فردی

نه خری در جستجوی هدف
نه مغم خه‌یشتن و عشق‌ورزی

■ نه به ده:

کوته بلکسون

■ مترجم:

امیرحسین میرزاییان

■ ویراستار:

الناز خجسته



سرشناسه : بلکسون، کیوت Blackson, Kute

عنوان و نام پدیدآور : تو منحصر به فردی: سفری در جستجوی هدف، کشف خویشتن و عشق ورزی
نویسنده کیوت بلکسون؛ مترجم امیرحسین میرزائیان؛ ویراستار الناز خجسته.

مشخصات نشر : تهران: آرایان، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری : ۲۵۳ ص

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۱۳۳-۹۰-۳

وضعیت فهرست نویسی : فیا.

یادداشت : عنوان اصلی: You are the one: a bold adventure in finding purpose, discovering the real you, and, loving fully 2016.

موضوع : سفری در جستجوی هدف، کشف خویشتن و عشق ورزی.

موضوع : ابراز وجود. Self-realization.

موضوع : زندگی معنوی. Spiritual life.

موضوع : راه و رسم زندگی. Conduct of life.

شناسه افزوده : میرزائیان، امیرحسین، ۱۳۶۴ - مترجم.

شناسه افزوده : خجسته، الناز، ۱۳۶۶ - ویراستار.

بندی : گ . ۱۳۹۵ ت ۹ پ ۸ / BJ ۱۴۷۰

ده بنده : ویی : ۱۷۱/۳

شماره کتاب : ۴۴۸۳ ۱۰



نام کتاب	تو منحصر به فردی
نویسنده	کیوت بلکسون
مترجم	امیرحسین میرزائیان
ویراستار	الناز خجسته
ناظر چاپ	علی غلامی
نوبت چاپ	اول، ۱۳۹۶
شمارگان	۱۰۰۰ نسخه
قیمت	۱۶۵۰۰ تومان
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۷۱۳۳-۹۰-۳

تهران: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، کوچه فاتحی داریان، پلاک ۶، طبقه اول

تلفن: ۶۶۹۷۱۳۴۴ - ۶۶۴۰۰۲۳۵

پست الکترونیکی: info@arayanbook.com سایت: www.arayanbook.com

« حق چاپ و نشر مجدد این اثر برای انتشارات آرایان محفوظ است. »

فهرست مطالب

عنوان

صفحه

پیش درآمد: ثروتمندترین آدم دنیا.....	۹
پیش گفتار: دنیا در انتظار شما.....	۱۵
ندای بیداری.....	۱۶
کنار زدن پرده‌ها به سوی کمال.....	۱۹
ثروتمندترین آدم دنیا.....	۲۲
فصل اول: شهامتش را دارید؟.....	۲۷
در جست‌وجوی راه.....	۲۷
پس منتظر چه بودم؟.....	۳۳
ترسناک‌ترین لحظه زندگی من.....	۳۴
سقوط آزاد.....	۳۸
در لس‌آنجلس.....	۴۲
فصل دوم: فکر می‌کنید کی هستید؟.....	۴۹
مسافر هند.....	۴۹
اما واقعاً فکر می‌کنید کی هستید؟.....	۵۷

شیر در زنجیر ۶۰

آن سوی نقاب ۶۲

رها از زنجیر ۶۵

به سوی آزادی ۷۱

فصل سوم: کار ناتمام ۷۵

رشد رنج ۷۵

حق به جانب بودن یا آزادی؟ ۸۲

کشاکش قدرت ۸۵

بمبارش! ۸۹

گذر از والد ۹۳

فصل چهارم: گذر از تن ۹۷

دویدن و باز هم دویدن ۹۷

قدرت ذهن ۱۰۳

به دنبال استیون اسپیلبرگ ۱۰۸

اگر نتوانید شکست بخورید چه؟ ۱۱۴

یک آزمون دیگر ۱۲۰

راستی، آیا حالا شما خوشبخت هستید؟ ۱۲۳

فصل پنجم: جاده‌ای به هیچ کجا! ۱۲۷

کمی آرام‌تر! ۱۲۸

بحران میانسالی ۱۳۲

ماراتن معنوی ۱۳۸

سالن انتظار ۱۴۱

چرا ما این جایم؟ ۱۴۴

درس‌های زندگی ۱۴۷

فصل ششم: اعتیاد به تسلط.....	۱۵۷
آرام بگیریدا!	۱۵۸
کنترل.....	۱۵۹
رئیس مآب.....	۱۶۰
باور گشنده.....	۱۶۷
دگی مثل یک جعبه انبه است.....	۱۷۱
قوت ایمان.....	۱۷۸
ره‌بش کن.....	۱۸۳
فصل هفتم: روز و روزگاری برای مردن.....	۱۸۷
مرگ در عین زندگی.....	۱۸۸
راه رفتن طفل نوپا.....	۱۹۲
از قفس دانه بر نچینید.....	۱۹۴
شما آماده‌اید؟.....	۱۹۷
خاکستر.....	۱۹۹
جسم، تنها جعبه‌ای فانتزی برای روح است!.....	۲۰۵
یک فنجان چای با سرنوشت.....	۲۰۸
امروز هم روز خوبی برای مردن است.....	۲۱۰
فصل هشتم: همین حالا عشق بورزیدا!.....	۲۱۵
بودهای زنده.....	۲۱۵
من فرزند چنین عشقی هستم!.....	۲۱۹
عشق‌ورزی به تیرک فلزی!.....	۲۲۳
واقع‌گرایی.....	۲۳۰
تمرین معنوی حقیقی.....	۲۳۳
مهم‌ترین انتخاب زندگی شما.....	۲۳۷

- فرجام سخن: سفر واقعی آغاز می‌شود..... ۲۴۳
- قدرت یک هدیه ناچیز..... ۲۴۴
- شروعی دوباره برای ادامه زندگی..... ۲۴۹
- دعوت به زندگی قهرمانانه..... ۲۵۱

www.ketab.ir



پیش از آنکه

ثروتمندترین آدم دنیا

هم چنان که قطره‌های عرق از صورت من چکید، از قطار پیاده شدم. ناامیدانه منتظر بودم نسیمی بوزد؛ اما تنها آفتاب سوزان هند بود که بر سرم می‌تابید. آن قدر خسته و گرم‌زده بودم که نمی‌دانستم به کجا بروم؛ فقط می‌خواستم بنشینم و استراحتی بکنم.

روی نیمکتی که روبه‌روی معبد مه‌بودهی قرار داشت ولو ساختم. من در شهر بودگایا بودم، همان شهری که درختی که به نام درخت ریش به روشنی رسید، در آن قرار دارد؛ اما در آن لحظه به روشنی دیدن اصلاً دغدغه من نبود.

هفته‌ها بود که در هند بودم و به استراحت نیاز داشتم. یک اتاق با تهویه مطبوع، یک تخت‌خواب نرم و راحت، و کمی سکوت و آرامش؛ اما حالا باید با همین نیمکت سر می‌کردم؛ اما همین که چشمانم را بستم، صدای موسیقی و سروصدای ازدحام جمعیت را شنیدم. صدای آواز خواندن و طبل زدن می‌آمد.

چشم‌هایم را باز کردم.

جلوی معبد، ده نفر گدا، کاسه به دست، صف کشیده بودند؛ انگار در یک جور رژه گدایان شرکت کرده بودند. چشم‌هایم به مردی افتاد که در آخر صف ایستاده بود.

آن مرد که تنها با شالی آبی رنگ خودش را پوشانده بود، آواز می‌خواند و طبل می‌زد. آواز او سرودی مذهبی در ستایش از خداوند بود. او با چشمانی بسته و رو به آسمان از اعماق قلبش آواز می‌خواند. مجذوبش شده بودم؛ آن هم با چنان علاقه حلوص، و شور و شعفی که تمام خستگی‌ام از میان رفت. پس از سی تا سی و نه بار، به زودی متوجه شدم که چرا چشمانش بسته است. او نابینا بود و چیزی نمی‌توانست ببیند که آیا کسی به آوازش گوش می‌کند و در کمالش بولی می‌اندازد یا نه؟!

وقتی او را، که بی‌اعتنا به قدرانش یا تأیید دیگران بود، تماشا می‌کردم، به تمام کارهایی که در زندگی‌ام برای دست آوردن پول، دیده و شناخته شدن انجام داده بودم، فکر کردم. او برای شهرت و ثروت آواز نمی‌خواند و گویی تنها نیتش علاقه تمام‌عیار و خالص به خداوند بود. بعد متوجه شدم دست‌های آن گدا از بازو قطع شده است. شگفت‌زده بودم. او در نواختن طبل چنان مهارتی از خود نشان داده بود که من متوجه نشده بودم دست ندارد. باور کردنی نبود!

او نه می‌توانست ببیند و نه دست و بازو داشت!

همان‌طور که جلوی بقیه گدایان ایستاده بودم، سرم را در دستانم گرفتم و شروع به اشک ریختن کردم. او با وجود تمام کمبودهایش به خداوند به گونه‌ای عشق می‌ورزید که به من نشان می‌داد چه‌طور نعمت‌هایی را که خدا به من داده بود حق بدیهی خود پنداشته و قدرشان را ندانسته بودم.

اگر این مرد شروع به گله و ناله می کرد، کاملاً برایم قابل درک بود؛ اما او با آرامش تمام، آن جا به کار خودش مشغول بود.

هر چه به این که او چگونه زندگی اش را می گذراند بیشتر فکر می کردم، اشک های بیشتری از چشمانم سرازیر می شد. به این فکر کردم که اگر دست نداشتم، چگونه می توانستم غذا بخورم یا اگر نابینا بودم چه طور می توانستم در میان زندگی کنم. لحظه ای بعد متوجه شدم که چه قدر کم قدردان داشته هایم بودم و همیشه فکر می کرده ام باید چیزهای بیشتری را هم داشته باشم.

در آن لحظه، به وجه شدم این مرد مثل دیگر گدایان، دوان دوان به سراغ توریست های خارجی نمی رود؛ آن هم نه به خاطر نابینایی یا نداشتن دست، بلکه دلیلش چیزی بود که در آن لحظه متوجهش نشده بودم. این مرد، پا هم نداشت.

تا همین جای کار هم غرق گریه بودم؛ اما فهمیدن این موضوع به کلی ویرانم کرد.

این مرد که هیچ چیز نداشت، به من همه چیز می امیخت. به سراغش رفتم و کنارش زانو زدم. به او نگاه کردم. روشش را به طرف من چرخاند. با وجود نابینایی اش، احساس کردم نگاه خیره اش تا اعمق روحم نفوذ می کند.

می خواستم با او حرف بزنم. می خواستم راز عشقش به خدا را بدانم. با درماندگی به اطرافم نگاه کردم تا شاید مترجمی پیدا کنم. سرانجام مردی را که انگلیسی می دانست، پیدا کردم و او را نزد آن گدا بردم تا حرف هایم را برایش ترجمه کند.

پرسیدم: «چگونه این کار را می کنی؟ چگونه هر روز به این جا می آیی،

آواز می‌خوانی، و عشقت به خداوند را با دیگران در میان می‌گذاری؟»
هم‌چنان که منتظر بودم تا مترجم حرفم را برای او ترجمه کند، انگار انتظار داشتم تا آسمان بشکافد و خردی اسرارآمیز از لب‌های او جاری شود.
اما آن گدا تنها به من نگاه کرد و با لبخند، جمله‌ای گفت که مانند تیری بر قلبم نشست: «آخر مگر به جز عشق‌ورزی کار دیگری هم هست؟» سپس سرش را برگرداند و آواز خواندنش را از سر گرفت. به همین سادگی. ربانم بند آمده بود.

و منی آوازش تمام شد، دوباره به من رو کرد و گفت: «جوان! زندگی شاید چیزی را که می‌خواستی به تو بدهد و شاید هم ندهد؛ اما تو همیشه می‌توانی هویت خودت را از زندگی بگیری.»
و بعد سرش را برگرداند و شروع به خواندن آواز دیگری کرد؛ انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

نشستم و به حقیقتی که در دلم افتاده بود، با نهایت شگفتی فکر کردم.
شاید آن مرد، ساده‌تر از ما می‌زیست و است و پا و چشم نداشت و به‌نظر می‌رسید زندگی‌اش بسیار محدود باشد؛ اما از بسیاری جهات عاقل‌تر از بسیاری از ما بود. ما فکر می‌کنیم زندگی‌مان به معنای این در و آن در زدن و کسب موفقیت و اندوختن چیزهای مختلف است. وقتی به زندگی خوب پیش نمی‌رود، فکر می‌کنیم معنای زندگی گلابیه، زجر کشیدن را دهانه برای بهتر شدن کارهاست؛ اما آن گدای هندی با آن همه کمبود، گویی ثروتمندترین مرد جهان بود و می‌خواست هر روز آوازش را برای جهان بخواند و از موهبت‌هایی که داشت، تشکر کند.

پس از مدتی در کنار او بودن، فهمیدم وقتش رسیده است تا به راهم ادامه دهم؛ اما می‌خواستم قبل از آن که بروم چیزی به او بدهم، چون او هم

پیش درآمد: ثروتمندترین آدم دنیا ۱۳۷

یکی از بزرگ‌ترین درس‌های زندگی‌ام را به من داده بود؛ اما وقتی دستم را در جیبم فرو بردم از آواز خواندن دست کشید، رو به من کرد و گفت: «من پول تو را نمی‌خواهم. در عوض برو و موهبت‌هایت را با دنیا تقسیم کن.» سپس مکثی کرد و ادامه داد: «هویت تو موهبت توست. اگر موهبتت را با بقیه مردم دنیا تقسیم نکنی، چیزی را که به‌راستی به آن نیاز دارند، از آن‌ها دزدیده‌ای.»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم. او دوباره لبخندی زد و گفت: «مگر جز این، کار دیگری هم هست؟»

هم‌چنان که از او می‌شنیدم، به این فکر کردم که دیگر بهانه‌ای ندارم. او درسش را در نهایت سادگی و عمق به من داده بود. واقعاً مگر جز این که عشق بورزی، آوازت را برای دنیا بخوانی و زندگی را گرمی بداری، کار دیگری هم هست؟

این کتاب، بخشی از تلاش من برای انجام همین کارهاست.